خاطره مقام معظم رهبرى از روز بازگشت امام خمینى (ره) به ایران

یکى از خاطرات خیلى جالب من، آن شب اوّلى است که امام وارد تهران شدند؛ یعنى روز دوازدهم بهمن - شب سیزدهم - شاید اطّلاع داشته باشید و لابد شنیده‌اید که امام، وقتى آمدند، به بهشت زهرا رفتند و سخنرانى کردند، بعد با هلى‌کوپتر بلند شدند و رفتند.

تا چند ساعت کسى خبر نداشت که امام کجا هستند! علّت هم این بود که هلى‌کوپتر، امام را در جایى که خلوت باشد برده بود؛ چون اگر مى‌خواسشت جایى بنشیند که جمعیت باشد، مردم مى‌ریختند و اصلاً اجازه نمى‌دادند که امام، یک جا بروند و استراحت کنند. مى‌خواستند دور امام را بگیرند.

هلى‌کوپتر در نقطه‌اى در غرب تهران رفت و نشست، بعد اتومبیلى امام را سوار کرد. همین آقاى «ناطق نورى» اتومبیلى داشتند، امام را سوار مى‌کنند - مرحوم حاج احمد آقا هم بود - امام مى‌گویند: مرا به خیابان ولى‌عصر ببرید؛ آن‌جا منزل یکى از خویشاوندان است. درست هم بلد نبودند؛ مى‌روند و سراغ به سراغ، آدرس مى‌گیرند، بالاخره پیدا مى‌کنند - منزل یکى از خویشاوندان امام - بى‌خبر، امام وارد منزل آنها مى‌شوند!

امام هنوز نماز هم نخوانده بودند - عصر بود - از صبح که ایشان آمدند - ساعت حدود نه و خرده‌اى - و به بهشت زهرا رفتند تا عصر، نه ناهار خورده بودند، نه نماز خوانده بودند، نه اندکى استراحت کرده بودند! آن‌جا مى‌روند که نمازى بخوانند و استراحتى بکنند. دیگر تماس با کسى نمى‌گیرند؛ یعنى آن‌جا که مى‌روند، با کسى تماس نمى‌گیرند. حالا کسانى که در این ستادهاى عملیاتى نشسته بودند - ماها بودیم که نشسته بودیم - چقدر نگران مى‌شوند! این دیگر بماند. چند ساعت، هیچ کس از امام خبر نداشت؛ تا بعد بالاخره خبر دادند که بله، امام در منزل فلانى هستند و خودشان مى‌آیند، کسى دنبالشان نرود!

من در مدرسه رفاه بودم که مرکز عملیاتِ مربوط به استقبال از امام بود - همین دبستان دخترانه رفاه که در خیابان ایران است که شاید شما آشنا باشید و بدانید - آن‌جا در یک قسمت، کارهایى را که من عهده‌دار بودم، انجام مى‌گرفت؛ دو، سه تا اتاق بود. ما یک روزنامه روزانه منتشر مى‌کردیم. در همان روزهاى انتظار امام، سه، چهار شماره روزنامه منتشر کردیم. عدّه‌اى آن‌جا بودیم که کارهاى مربوط به خودمان را انجام مى‌دادیم.

آخر شب - حدود ساعت نه‌ونیم، یا ده بود - همه خسته و کوفته، روز سختى را گذرانده بودند و متفّرق شدند. من در اتاقى که کار مى‌کردم، نشسته بودم و مشغول کارى بودم؛ ناگهان دیدم مثل این که صدایى از داخل حیاط مى‌آید - جلوِ ساختمان مدرسه رفاه، یک حیاط کوچک دارد که محلِّ رفت و آمد نیست؛ البته آن هم به کوچه در دارد، لیکن محلِّ رفت و آمد نیست - دیدم از آن حیاط، صداى گفتگویى مى‌آید؛ مثل این‌که کسى آمد، کسى رفت. پا شدم ببینم چه خبر است. یک وقت دیدم امام از کوچه، تک و تنها به طرف ساختمان مى‌آیند! براى من خیلى جالب و هیجان‌انگیز بود که بعد از سالها ایشان را مى‌بینم - پانزده سال بود، از وقتى که ایشان را تبعید کرده بودند، ما دیگر ایشان را ندیده بودیم - فوراً در ساختمان، ولوله افتاد؛ از اتاقهاى متعدّد - شاید حدود بیست، سى نفر آدم، آن‌جا بودند - همه جمع شدند. ایشان وارد ساختمان شدند. افراد دور ایشان ریختند و دست ایشان را بوسیدند. بعضیها گفتند که امام را اذیّت نکنید، ایشان خسته‌اند.

براى ایشان در طبقه بالا اتاقى معیّن شده بود - که به نظرم تا همین سالها هم مدرسه رفاه، هنوز آن اتاق را نگه داشته‌اند و ایام دوازده بهمن، گرامى مى‌دارند - به نحوى طرف پله‌ها رفتند تا به اتاق بالا بروند. نزدیک پاگرد پله که رسیدند، برگشتند طرف ما که پاى پله‌ها ایستاده بودیم و مشتاقانه به ایشان نگاه مى‌کردیم. روى پله‌ها نشستند؛ معلوم شد که خود ایشان هم دلشان نمى‌آید که این بیست، سى نفر آدم را رها کنند و بروند استراحت کنند! روى پله‌ها به قدر شاید پنج دقیقه نشستند و صحبت کردند. حالا دقیقاً یادم نیست چه گفتند. به‌هرحال، «خسته نباشید» گفتند و امید به آینده دادند؛ بعد هم به اتاق خودشان رفتند و استراحت کردند.

البته فرداى آن روز که روز سیزدهم باشد، امام از مدرسه رفاه به مدرسه علوىِ شماره دو منتقل شدند که برِ خیابان ایران است - نه مدرسه علوى شماره یک که همسایه رفاه است - و دیگر رفت و آمدها و کارها، همه آن‌جا بود. این خاطره به یادم مانده است.